

سه روز از روزهای کار

جبار کمونیست لقبی بود که بهش داده بودن. جبار راننده کامیون بود با قدی بلند، هیکلی چارشونه، پشت فرمون همیشه یه لُنگ آویزون بود دور گردنش.

روز اول:

در وقت استراحت همه دور هم جمع می شدیم. تمامی رانندگان و منی که پرچم دار بودم مثلاً با پرچمی قرمز ماشین‌ها را به سمت محل تخلیه بار هدایت می کردم. وقت استراحتمون به بحث های جدی و گاهی اوقات هم بزله گویی و شوخی سپری می شد. همه جبار رو به لقب جبار کمونیست صدا می زدند. یکی از رفقایمون، عبدالله، که آدم مذهبی هم بود هیچ وقت از جبار خوشش نیومد. البته من نمی دانستم کلمه کمونیست چه معنای زشتی داشت که هر بار بچه‌ها با این لقب جبار رو صدا می زدن اون گُر می گرفت و اوقاتش تلخ می شد. من فقط پانزده سال داشتم. کلمه کمونیست برام نامفهوم بود. چیزی که من شاهدش بودم شوخی یکی از رفقایمون بود که با صدای بلند می گفت: خب خدای کمونیست‌ها از خدای شما بهتره که. عبدالله با صورتی برافروخته و خشمگین همه رو به باد فحش می گرفت و همه به خشم عبدالله می خندیدند. عبدالله که مردی اهل دین و شریعت بود می گفت کمونیست یعنی بی خدایی. اصلاً اونا کافرن از عذاب الهی در امان نمی مونن. جبار هم در واکنش از خنده روده بر می شد. خلاصه احوال جمع از این قرار بود.

روز دوم:

باز سر همان زمان استراحت بودیم که مسئول تدارکات شرکت با نگاهی از بالا به پایین با سالنامه‌ای در دست و شکمی شُل از راه رسید. بدون هیچ سلام و مقدمه‌ای گفت: آقایان از این پس واحد آپاراتی حذف می شود. مطابق دستوری که در این نامه ابلاغ شده است. رانندگان موظف‌اند در صورت پنچری کامیون‌هاشون خودشون اقدام به پنچرگیری کنن. بچه‌تر که بودم خونه‌مون در امتداد یک جاده بود، که در واقع نه تو شهر بود و نه تو روستا، دقیقاً کنار جاده ترانزیتی که محل عبور ماشین‌های سنگین بود. هر از گاهی کامیون‌هایی رو می دیدم که پنچر می شدند. آپاراتی‌ها با وجود این که چهار پنج ساعت غرق در خاک و عرق و کثیفی روغن می شدن باز انگار از این کار خوششون میومد. اما اون روز دیدم

که کل ماجرا رو بد فهمیدم انگار خیلی هم پنچرگیری لذت بخش نبود، همه شوکه شده بودن. یکی یکی کاسه صبرشون لبریز می شد به هم دیگه نگاه می کردن انگار می خواستند شدت شوک رو توی چهره های هم ببینن. صدای اعتراضشون بیشتر و بیشتر می شد. جبار جلو رفت با هیکلی درشت و سبیلی پرپشت، پشت به آفتاب و رو به مسئول، طوری که سایه ی با هیبتش روی مسئول تدارکات افتاده بود. جبار غضبناک گفت: لابد می خواین بعد ساعت کاریمون هم بیایم خونه شما برای کلفتی. بین حاجی این ماییم که هر روز آفتاب رو از خواب می پرونینم، عصر هم بعد کوری کامل شب می رسیم پیش زن و بچمون. شما حتی شاشیدنمون رو به عنوان توقف در کار در کارتکسمون اعمال می کنید. میون گردو خاک این معدن کوفتی زوارمون دررفت. حتی دریغ از یک ماسک یک دستکش. شما که ماشالله هر بار که سر می رسین به جای ملاحظه ی حال ما، یک راست میرین زول می زنین به چرخ کامیون ها. می خواین مطمئن بشین که چندماه دیگه کار میکنه. چرا یکبار هم به وضعه دست و صورت ما زول نمی زنین؟ البته اون روز هم یکی از همکاراتون اومده بود می گفت: باید پرسنل تمیز و منظم و بهداشتی باشن. لابد می خواین از فردا با آرایش بیایم سر کار.

مسئول تدارکات در اومد: تند ترین تند ترین. ما همه با هم همکار هستیم. همه با هم کار می کنیم. ساسان قبل اینکه جبار بخواد جواب بده گفت: ما همکار نیستیم. این حرف کاملاً دروغه، فک می کنی وضع لباس پوشیدن ما و شما یکیه؟ پس اگه شما همکار ما هستین چرا نمایین سمت ما؟ چرا پشت نامه ریستون واستادین؟ همه با صدای بلند حرف های جبار و ساسان رو تأیید می کردند. برای من چیزی که جالب به نظر میومد عبدالله بود. جدا از نفرتی که عبدالله از جبار داشت جلوتر رفته بود و کنار جبار رو به مسئول تدارکات واستاده بود و حرف های جبار رو تأیید می کرد. جبار انگشت اشاره اش رو به سمت من رفت و با صدای بلند گفت این فقط یه بچه است که با این سن و سال داره چرخ یه خانواده رو می چرخونه. بیایید جلوتر دست و صورتشو ببینید. نه تعارف نکنین بیاین ببینن.

من بغضم گرفته بود. این اولین باری بود که کسی میان جمع از زندگی سخت و رنجورم دفاع می کرد. هیجان عجیبی تمام وجودم را گرفته بود و طوری که ناخواسته می خواستم مسئول رو دو دستی بگیرم و خفش کنم. جبار گفت اگه قرار باشه خودمان کار پنچرگیری را انجام بدهیم از همین الان کار را تعطیل می کنیم. تا تکلیف دستور رئیس تون مشخص بشه. بلاخره یک روز باید جلوی این نامه های ریستون و ایستیم. ایشون زیر سایه ی کولر جوهر خود کارشو مصرف می کنن اما ما اینجا بدنمون و زندگیمون رو. امروز باید تکلیف همه چیز روشن بشه. آقای کنعانی باز هم تکرار می کنیم ما کار را تعطیل می کنیم تا تکلیف همه چی روشن بشه.

کنعانی که پاک از کوره در رفته بود با صدای بلند گفت هر کی با شرایط کار موافقه ادامه بده. هر کسی هم موافق نیست سوییچ رو تحویل بده. اینجا شرکت جهاد نصره تحت نظر همان جهاد سازندگی سابق. با خونه خالتون خیلی فرق داره.

حشمت که راننده بلدوزور بود جواب داد: آقا ما جبهه شَم رفتیم، اما الان چی گیرمون اومده؟ وسط این خاک و خول غرق عرق و کثافت شدیم. ما تا زمانی که صلح هستش نیروی کاریم و زمان جنگ هم نیروی جنگ. الان برای شکم و رفاه شما کار می کنیم، اون موقع هم حافظ جان و مال شما بودیم. محسن گفت: چون ما نیروی قراردادی هستیم هر طور که دلتون می خواد باید با ما برخورد کنین؟ حتی اون قراردادتونم هیچ اعتباری نداره. نگا، سر انگشتم هنوز جوهر امضاش خشک نشده. اون روز دیدم که برگ اول قراردادمون تسویه حساب هستش بعدش متن قرارداد شروع میشه. جبار فوراً در اومد که نه، بهش بگو چون ما کارگریم، چون دستمون به هیچی بند نیست. اما کورخوندی آقای کنعانی محترم، ما سوییچ رو تحویل نمی دیم. برید به سلامت.

مسئول سوار ماشین شد و رفت به سمت دفتر مرکزی. اون روز از سر عجله سالنامش رو جا گذاشته بود. جبار با صدای بلند نوشته‌ی روی سالنامه رو می خونند. شرکت جهاد نصر (نیمه خصوصی نیمه دولتی) در حوزه راه و باند و تونل. ببینید اینا می خوان شرکت رو کاملاً خصوصی کنن. چرا که اگه ما قراردادی باشیم دیگه زورمون بهشون نمی رسه.

هنوز حرفای جبار برای من نامفهوم بود. اما همه تأیید می کردند. حس می کردم بایستی بزرگتر می شدم تا دنیارو می فهمیدم. جبار صفحات سالنامه رو ورق می زد. چند برگ اولش عکس پروژه‌هایی بودش که شرکت انجام داده بود. یک عکس رو نشون داد در رابطه با افتتاح یک پروژه ی سد. هیئتی بلند پایه از شرکت با کت وشلوار اتوکشیده کنار چندی از رانندگان کامیون و کارگران بتن قرار گرفته بودند.

جبار گفت: بیایید نگاه کنید خودتونو توی عکس (با اشاره به عبدالله). اینم شما هستید محمود. اون بدبخت بیچاره رو ببینید اونجا تو سیمان غرق شده همون امید بیچاره که تتونست هزینه درمان سرطان زنشو بده. آخرش هم مرد. الان هم سه تا بچه قدونیم قد مونده رو دستش. شما فکر می کنین کیا این پروژه‌ها رو تموم کردن؟ (با تعجب می گه) آقای مهندس؟ نه رفقا ما ما ما. با چهره خشمگین پشت سر هم با صدای بلند تکرار می کرد: ما ما، تا ما کار نکنیم این این بی شرفای حروم لقمه نمی تونن کت وشلوار بپوشن. ساسان گفت: رفقا بیاین کنار هم وایستیم و هم رو حمایت کنیم و اعتصاب رو نشکنیم. باور کنین اگه ما کنار هم وایستیم اینا هیچ غلطی نمی تونن بکنن.

یکی پس از دیگری اعتصاب را حمایت می کردند اما چند نفر انگار با ما نبودند. البته من اینو فقط از حالت چهره هاشون تشخیص دادم. خلاصه به مدت پنج ساعت اعتصاب دووم آورد و تا پایان روز کاری، تعطیل شده بود.

روز سوم:

صبح ساعت شش و ده دقیقه زدم بیرون که به سرویس پرسنل برسم. تا محل کار همه صحبت ها در باره ی اعتصاب، که به کجا می رسه بود. ساعت هفت همه ی راننده ها سویچ ها رو تحویل گرفتن، اما ماشین هاشونو روشن نکردند و ساعت بعد هیئتی از دفتر مرکزی شرکت مدیرعامل به همراه چند نفر دیگر مسئول تدارکات به سمت راننده ها اومدن و گفتن: مدیرعامل تشریف آوردند. بهتره برید خدمتتون و حرف هاتونو بهشون بگین.

جبار گفت: برو بگو اون بیاد ما که سرکارمون هستیم. پادگان نیست که به خدمت کسی بریم. یک ساعد بعد مدیرعامل با حالتی عصبانی و صورتی برافروخته به سمت کارگران آمد و گفت: بفرمایید آقایان دردتون چیه؟ می دونید این چند ساعت که کار رو تعطیل کردین چه ضرری زدین به شرکت؟ جبار با عصبانیت سالنامه مسئول رو باز کرد گفت جناب بفرمایید یه نگاه به این کارتکس بندازین. مثلاً همین تاریخ ۲۵/۵/۸۷. توضیحات رو ببینین. اینجا زده یک ربع توقف کار به علت شاشیدن (بعد همه زدن زیر خنده)، آب خوردن ده دقیقه، اینجا هم که نوشته ساعت کار باید ۱۲ ساعت باشه. ما حتی اگه بخوایم یک روز درخواست مرخصی کنیم باید یه طومار دلیل بیاریم تا شما ضرورت مرخصی رو تأیید کنین. الان هم این ماجرای اخیر حذف واحد آپاراتی. یه وقت فکر نکنین که ما شبا استراحت می کنیم تا خود طلوع خواب همین معدن و ماشین های کوفتی رو نمیبینیم. حالا به نظر شما ضرر جان و زندگی نکرده ی ما رو کی میده؟ یکی به شوخی گفت: مسئول تدارکات. بعد همه زدن زیر خنده.

مدیرعامل گفت: آقایان آقایان یه لحظه توجه کنین. شما تجربه ی کار در شرکت های دیگه رو داشتین. در صورتی که امتیازها و جایگاهی که شرکت جهاد نصر برای نیروهاش قائله با هیچ شرکت دیگه ای قابل مقایسه نیست. خودتون خوب می دونین خلیلا آرزوشون اینه که تو این شرکت کار کنن. اما شما فعلاً با همون شرایط سابق سرکارتون برین تا بعد در این بابت تصمیم گیری شود.

حتی بدون شنیدن پاسخی از سمت رانندگان، سوار ماشین شد و رفت. چند ساعت بعد جبار به دفتر مرکزی احضار شد و به دلیل جنجالی که به دست او کلید خورده بود اخراج شد. همه به سر کارشون برگشتن. روزها پشت سر هم سپری شد. پس از آن جبار را ندیدم. اما همه جبار شده بودند. حتی عبدالله هم جبار شده بود.